

خودکرده را تدبیر نیست!!

همان وکالت نامه تام الاختیاری که به پدر داده بودم به او این اجازه را داده بود که بتواند هر کس را که می خواهد به عقد من در بیاورد!!

اصرار کردند که بانسرتن تماس تلفنی و نامه نگاری داشته باشم. مگر جرأت می کردم بگویم وقت این کارها را ندارم!!

خلاصه نامه های چند صفحه ای بانسرتن را با چند خط جواب می دادم و از او می خواستم فقط شبهای آخر هفته بهم تلفن کند...

این ارتباط کماکان ادامه داشت و هر چند من خیلی آن را جدی نمی گرفتم ولی گویا برای پدر و مادرم جدی بود...

زمان تند گذشت و درسم تمام شد. خوشحال بودم که توانسته بودم در یک آرامش نسبی درسم را بخوانم و اعتماد پدر و مادرم را هم جلب کنم... اما گویا قضیه از این پیچیده تر بود!

وقتی رسیدم تهران همان شب اول فهمیدم پدرم خیلی وقت است که بانسرتن را به عقد من در آورده. همان وکالت نامه تام الاختیاری که به پدر داده بودم به او این اجازه را داده بود که بتواند هر کس را که می خواهد به عقد من در بیاورد!!

شوکه بزرگی بود. انگار رودست خورده بودم. حالم حسابی گرفته بود. یک کاره خودم را متاهل دیدم... تازبان به اعتراض باز کردم، پدرم غرغری کرد و گفت:

مگر خودت نمی گفتی بانسرتن دختر خوبی است؟ یک سال است که داری تلفنی با او صحبت می کنی و نامه نگاری دارید. خب دیگر بس بود. همین قدر شناخت کافی است. عقدش کردم که مبادا هوس کنی یکی از آن دخترهای مرموز را به عقد خودت در بیاوری...

اینجوری شد که من و بانسرتن زن و شوهر شدیم. به خودمان که آمدیم دیدیم سر خانه و زندگی مان هستیم. مراسم عروسی از قبل تدارک دیده شده بود و حتی کت و شلوار مرا هم خریده بودند! فکر نمی کنم هیچ مردی مثل من از دواج کرده باشد!

حالا هشت، نه سالی از ازدواجمان می گذرد. خدا را شکر که بانسرتن زن خوبی است و زندگی ام روبه راه است ولی هنوز وقتی به کاری که پدرم کرده فکر می کنم چهار ستون بدنم می لرزد... از آن سال تا حالا هر کاری می کنم پدرم حاضر نیست وکالت نامه را لغو کند... خدا را چه دیدید، می ترسم یک روزی هوس کند و بدون اینکه به خودم بگوید، زنم را طلاق بدهد... عجب حکایتی است این پدر من و این وکالت نامه!!!

برگردم، ولی آنها حرف مرا باور نداشتند. نمی دانستم چه باید بکنم. به هیچ شکلی نمی توانستم راضی شان کنم تا اینکه پدر یک شرط برایم گذاشت.

یک وکالت تام الاختیار بهم می دهی که هر کاری خواستم با آن بکنم. حتی از ارت هم محروم می کنم اگر خلاف قولمان عمل کنی و بعد از سه سال برنگردی.

با کمال میل این کار را کردم. دیگر اهمیت نمی دادم زیر چه چیزی را دارم امضاء می کنم. فقط مهم این بود که رضایت آنها جلب شود...

خلاصه قول و قرارها را گذاشتیم و من راهی سفر شدم... درس و مشقم خیلی زیاد و سنگین بود. شب و روز درس می خواندم. می دانستم اگر نمراتم پایین باشد بورسیه ام را قطع می کنند...

پدرم از ترس اینکه مبادا به او دروغ گفته باشم، سه ماه بعد از رفتنم به آنجا آمد تا از نزدیک ببیند چه می کنم... از همه چیز راضی بود. جز اینکه دخترهای مختلفی در دانشگاه با من هم کلاس بودند و پدر می ترسید که مبادا با یکی از آنها ازدواج کنم!

بهش قول دادم که رابطه ام را فقط در حد هم کلاسی نگه می دارم. ولی مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد... برای همین با دلشوره و دلواپسی به ایران برگشت. بعد از آن هر وقت مادر زنگ می زد، از من می پرسید کدام دختر فامیل را برایم خواستگاری کنند. بهش می گفتم:

حالا چرا عجله می کنید؟
می گفتم:
اینجوری خیالمان راحت تر است که تو دست از پا خطا نمی کنی و...

کلافه شده بودم. احتیاج داشتم روی درس و مشقم بیشتر تمرکز کنم. ولی مادر و پدرم کوتاه نمی آمدند. دست آخر مادرم گفت:

دختر عمه ات بانسرتن، دختر خوبی است. گفتم:
باشه. بهش فکر می کنم.

این جواب من تازه شرح گرفتاری هایم بود! دیگر روزی نبود که مادرم تلفن نکند و راجع به بانسرتن صحبت نکند. دست آخر گفتم:

خب با همه این تفاسیر معلوم است که دختر خیلی خوبی است. وقتی آمد تهران به خواستگاری اش می روم.

این حرف مادرم و پدرم را خیلی خوشحال کرد و آنها



وقتی تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به انگلستان بروم، پدرم سخت مخالف بود. مادرم که همان ابتدا شیرش را حرامم کرد و...

خانواده ما خاطره و تجربه خوبی از فرستادن بچه ها به خارج از کشور آن هم به بهانه ادامه تحصیل نداشتند. برادرم خیلی سال پیش به بهانه ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت. بعد از چند سال فهمیدیم که آقا حتی یک روز هم درس نخوانده... بعد هم با کلی مشکلات به ایران برگشت... با یک زن خارجی ازدواج کرد و موقع جدایی همه اموالش را از دست داد... دایی جمشیدم هم تجربه ای شبیه برادرم داشت. همسر خارجی اش بچه را برداشت و رفت و هرگز خبری از او نشد...

این موضوع باعث شد که وقتی بورس گرفتم و خبر رفتن را به آنها دادم غوغایی به پا کردند. هر چه قسم خوردم که این رفتن با رفتن برادر و دایی ام فرق دارد، آنها قبول نکردند... همه هزینه تحصیل را دانشگاه می داد و من به عنوان یک دانشجوی بورسیه خیلی راحت می توانستم به تحصیل ادامه بدهم. به پدرم قول دادم به محض تمام شدن درسم به ایران